افسانه‌ی دریاچه پریشان

نوشته: افسر مینا

در شهریور ۱۳۵۴ همراه هیأتی برای بررسی آبزیان «دریاچه پریشان» به ایـــن منطقه رفتم. در آنجا یکی از صیادان محلی ما را در نامگذاری ماهیان دریاچه پریشان یاری می‌کرد.

وقتی یک ماهی ۱۵ سانتیمتری را به او نشان دادم و اسمش را پرسیدم گفت: این ماهی نظر کرده اســت. چون کنجکاوی و علاقه نشـــان دادم از من خواســـت تا نزد پیرمردی برویم که در روســـتای نزدیک دریاچه به نام شهرنجان و یا به قول مردم «شیرین جان» زندگی می‌کرد.

عزیز غلام حسینیان پیرمردی که ادعا می‌کرد ۱۲۰ سال دارد با چهره‌ای چروکیده و رنج ســـال‌های دراز عمر کشیده به استقبال ما آمد و آمادگی‌اش را برای بیان، ابراز داشت. در کنارش مشهدی رضا مشایخی پیرمرد دیگری بود که منظم‌تر و ســـنجیده‌تر از عزیز حرف می‌زد و دلش می‌خواست آنچه را می‌داند به ما بگوید. هر دو می‌خواســـتند افسانه دریاچه را برایم بگویند و هر یک سعی داشـــتند که بهتر به حرفشـــان گوش کنم. عزیز برای اینکه فرصت را از دســـت ندهد تند، تند حرف می‌زد و می‌گفت: این دریاچه امید و زندگی ماســـت. میراث تمام نشدنی اجداد ماست. من همه‌ی ماهیان دریاچه را می‌شناسم. با پرندگان منطقه هم‌صدایی داشته‌ام. عمرم در این ده گذشته و از نعمت سرشـــار این دریاچه برخوردار بوده‌ام. این دریاچه را شـــیخ به ما بخشید و از این طریق زندگی ما را تأمین کرده است.

پرسیدم این شیخ کیست که همه از او صحبت می‌کنند؟

مشـــهدی رضا فرصت ســـخن گفتن نداد و در حالی که اشـــاره به کوه روبه‌روی ما می‌کرد گفت: این کوه را می‌بینید؟

این کوه متعلق به لهراســـب شاه است. آثار قصر او هنوز بر قله کوه دیده می‌شود. همه‌ی این کوه‌ها و سرزمین‌های اطراف و دریاچه مال او بود.

او پادشـــاه و فرمانروای این ســـرزمین پهناور بود و افراد و خدمه بســـیار داشـــت که همه با تمام وجود در خدمتش بودند. خدای بزرگ به لهراســـب شاه دختری عنایت کرد و او را «پری فرخ» نامیدند.

تولد پـــری فرخ چراغ زندگی شـــاه پرفـــروع و دلش را شـــادمان کرد. هفت شبانه روز جشن و چراغانی برگزار شد. زیبایی جمال پری فرخ بی‌مثال و زبانزد خاص و عام بود. چهره‌اش پنجه آفتاب را می‌مانســـت و هر که او را می‌دید بر آفریننده، آفرین می‌گفت.

دوران کودکی پری فرخ ســـپری شـــد و وقت آن می‌رســـید که رفتاری شایسته و سیرتی پسندیده مکمل روی زیبای شاهزاده خانم شود.

اما متأســـفانه این چنین نشد. حالات کودکانه پری فرخ در او باقی ماند و چشـــمان سیاه و قشنگش بهت زده بودند. نگاه سرگردانش از پی گمشده‌ای نامرئی در هر لحظه به ســـویی می‌دوید به جایی دوخته می‌شد و لحظه‌ای بعد به ســـوی دیگر می‌گریخت آخـــر پری فرخ قدرت گویایی نداشـــت و نمی‌توانست راز نگاه ســـرگردان و اندیشه پریشانش را بازگو کند. گذشته از این روح پری فرخ آشفته و عقلش نامتعادل بود.

هـــر یک از این دو به تنهایی می‌توانســـت ضربه کشـــنده‌ای بر زندگی شاه لهراسب باشد. هرگز رفتار شاهزاده خانم چنان نبود که بتوان او را عاقل دانســـت. بلکه هر چه زمان می‌گذشت جنونش مسلم می‌شد. تا آنجا که در نوجوانی رخت از تن به در می‌کرد و برهنگی می‌گزید.

تحمل اندوه سنگین بر لهراسب شاه و همسرش بسیار مشکل شد و گریز از آن هم امکان‌پذیر نبود. دیگر کســـی لبخند شـــاه را نمی‌دید و همسرش غمزده و درمانده شده بود.

از اینها گذشـــته همه مردم این دیار در تلاش بودند و چاره می‌جستند تا شاید راهی پیدا شود که به این جنون دردناک پایانی باشد.

هر کس در هر جا پزشـــکی می‌شناخت به سویش می‌شتافت و برای حل این مشکل از او اســـتمداد می‌جست. شاه لهراســـب نومید و درمانده برای کسی که بتواند دخترش را شفا بخشد جایزه‌ای بزرگ تعیین کرد و قول داده بـــود که در صورت معالجه دخترش هرگاه پزشـــک بخواهد او را به دامادی خواهد پذیرفت.

بزرگترین مشـــکل برای شـــروع معالجه، برهنگی شاهزاده خانم بود زیرا که شاه نمی‌خواســـت حکیمان تن برهنه دخترش را ببینند و این راز بزرگ در سراســـر فارس فاش شـــود. غم خردکننده بیماری غیرقابل علاج و فشار ســـنگین آن، شاه لهراســـب را واداشت تا با حکیمان شـــرط کند که اگر در معالجه موفق نشدند، دســـتور قتل آنها را صادر خواهد کرد و سرشان از تن جدا خواهد شد.

اتاق پشـــت اقامتگاه پری فرخ، محل آویختن ســـر حکیمان ناموفق بود. بســـیار اتفاق می‌افتاد که حکیم پس از مشـــاهده آن اتاق و سرهای آویخته در آن ترجیح می‌داد که به خاطر کســـب شـــهرت و ثروت جانش را به خطر نیافکند و قبل از شروع معالجه آنجا را ترک کند. مدتی وضع چنین بود گاهی طبیبی در این راه ســـر و جان می‌باخت و زمانـــی آنکه محافظه‌کارتر بود از بیم جان ترک طبابت می‌کرد و ایمنی می‌یافت.

لهراســـب شـــاه مأیوس و درمانده و خشـــمگین بود. فرزنـــد بیمار همه زندگی‌اش را تاریک و اندیشـــه‌اش را پریشـــان کرده بـــود. به همین خاطر به موجودی سنگدل و ســـختگیر تبدیل شد و دیگر حکیمان را مجال تفکر نمی‌داد.

آنان را در تصمیم مختار نمی‌گذاشت. هر که از راه می‌رسید و ادعا می‌کرد که حکیم اســـت باید دســـت به کار مداوای دختر می‌شد و در صورت عدم موفقیت سرش در اتاق مخصوص آویزان می‌شد.

روی گذر حکیمی کاردان و زیرک به قصر شاه لهراسب افتاد. وی مدعی شـــد که این چنین بیماری داشـــته که بهبودی یافته اســـت. او می‌گفت از کشته شدن نمی‌ترسم، چون موفق خواهم شد.

این گفته روزنه امیدی در دل شاه ایجاد کرد و دستور داد تا وسایل کار را آماده کنند و آنچه را که حکیم می‌خواهد در اختیارش بگذارند.

او گفت: که تنها وسیله معالجه ناف آهویی است که نه دویده و نه ترسیده و نه تیر خورده باشـــد. شـــاه لهراسب ۱۰ نفر از افراد سپاهش را که زرنگ‌تر و جانبازتـــر بودند فرا خواند و گفت: که به نـــاف چنین آهویی برای معالجه دخترش نیاز دارد. افراد که رضایت خاطر و شـــادمانی شاه را آرزو می‌کردند، هر یک به ســـویی روان و به دشتی دوان شـــدند. تا به هر قیمتی شده ناف آهوی ندویده و نترسیده و تیر نخورده را بیابند.

عزیز ناتوان و لرزان از جا بلند شـــد و با اشـــاره انگشت از من پرسید آن طرف دریاچه رفته و روی آن کوه را دیده‌ای؟

گفتم: بلی. پرســـید: آنجا چه دیده‌ای؟ پاســـخ دادم: غاری دیده‌ام که دو ســـمتش باز بود و یک طرف آن را با سنگ بســـته‌اند و تنها روزنه‌ای از آن به جا مانده. اما از طرف دیگر یک نفر به ســـختی و سینه‌مال می‌تواند وارد غار شود.

لبخند رضایت بر چهره عزیز نقش بســـت و گفت: حـــالا که این غار را دیده‌ای خوبست بدانی که این غار شیخ است. شیخ ابوالحسن جد ما است. او در زمان خیلی قدیم، شاید در عصر پیغمبر از بحرین به اینجا آمد تا گبرها را مسلمان کند. او چهل سال تمام در این غار چله نشست. یعنی فقط عبادت و ذکر نام خدا می‌کرد و روزه می‌گرفت. اغلب گیاه می‌خورد و از طریق دوستی آنان را به اســـلام می‌کشاند. آرزویش این بود که ساکنین قلعه لهراسب شاه مســـلمان شوند و دین اسلام در این منطقه گسترش یابد. خدای بزرگ را به کمک می‌طلبید و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نبود.

حال برگردیم سر داســـتان. خدمتگزاران شاه شب و روز در کوه و دشت سرگردان بودند. بعضی شـــب‌ها را تا صبح در آبشخور آهوان می‌گذراندند و صبحدم مأیوس آنجا را ترک می‌کردند. گاهی با گله آهویی روبه‌رو می‌شدند و آهسته نزدیک می‌رفتند همین که به چند قدمی می‌رسیدند آهوها هراسان پا به فرار می‌گذاشتند. کم کم امیدها به یأس مبدل شد و برای افراد جوینده آهـــو این توهم پیش آمد که طبیب آنها را دســـت انداخته و در واقع معالجه شاهزاده خانم را غیرممکن تشخیص داده است.

روزی هنگام غروب درست وقتی که آفتاب دریاچه را پشت سر گذاشته و در پشت کوه می‌نشست جویندگان آهو به اینجا رسیدند که ناگهان چشمشان به گله‌ی آهوان آرمیده افتاد. بار دیگر بارقه امید درخشید و کوشش و تلاش دیگری را موجب شد. آنها با نوک پا بدون سر و صدا از کوه بالا رفته تا اینکه به نزدیک آهوها رســـیدند. دل در سینه‌شان نبود آهسته نفس می‌کشیدند و از اینکه صدای قلبشـــان شنیده شـــود بیم داشتند می‌دانی که نزدیک شدن به مقصد دل را می‌لرزاند و توان و تلاش از انســـان می‌رباید. آنها نزدیک و نزدیک‌تر رفتند تا به کنار آهوها رسیدند.

این باورکردنی نبود همه در شـــگفت شـــدند زیرا که دیدند آهوها از جا نمی‌جنبند و قصد گریز ندارند.

دســـتی بر آنها کشـــیدند و آهوان را نواختند. آنگاه با تعجب به هم نگاه کردند و بر جای میخکوب شـــدند. یارای سخن گفتن نداشتند، حالا انتخاب یک آهو از بین تعداد بی‌شـــمار، کار دشـــواری بود. سرانجام یکی از افراد به خـــود جرأت داد جلو رفت و آهویی را در آغوش گرفت. این لحظه پرهیجان و باور نکردنی بود و کمال مطلوب به دســـت آمده و آهوی نترسیده و ندیده و تیر نخورده که شـــفابخش بیماری شاهزاده خانم بود به حضور شاه تقدیم می‌شد.

آهـــو را در بغل گرفتند و به راه افتادند کـــه ناگهان صدای بلند الله اکبر در کـــوه طنین انداخت. جویندگان آهو که معنی این کلام را نمی‌دانســـتند فقط به علت طنین تکان دهنده آن به ســـوی صدا جلب شدند و به اطراف نگریســـتند تا علت آن را بیابند. ناگاه در دهانه همین غار با مردی بلند قامت روبه‌رو شدند که چهره نورانی و چشمان درشت و گیرا داشت. ابهت آن مرد جویندگان آهو را به وحشـــت آورد. خواستند فرار کنند و جان خود را نجات دهند که او به ســـخن آمد و به زبان مردم آن سامان و با کلام استوار گفت: چرا این حیوان زبان بسته را می‌گیرید و آزارش می‌دهید؟

مگر از خشـــم پروردگار نمی‌ترسید؟ شما چطور به خود اجازه می‌دهید که دل لرزان او را بیازارید و اسیرش کنید؟

افراد در پاســـخ به مرد، داســـتان بیمـــاری پری فرخ و مشـــکل بزرگ شـــاه لهراسب و امید به معالجه به وســـیله ناف آهو را مفصل شرح دادند و آنگاه پرسیدند ای مرد بزرگ اگر شما جای ما بودید غیر از این می‌کردید؟

شـــیخ که آخرین روز چله را می‌گذرانید و می‌دانســـت که امروز می‌تواند از پروردگارش چیزی بخواهد و پاداش عبادت را باز ســـتاند گفت: شما این حیوان را رها کنید من به دیدار دختر شـــاه می‌آیم و به شما قول می‌دهم که بیماری او شفا یابد.

ســـخنان قاطع شـــیخ افراد را اطمینان بخشـــید که او چیزی جز راست نمی‌گوید. آهو را رها کردند و همراه شـــیخ راهی قصر شـــاه لهراسب شدند. هنگام عبور از دریاچه، شیخ گفت: شما راه خود را بروید من از دریاچه میان‌بر می‌زنم. افراد در شگفت بودند که شیخ چگونه از آب خواهد گذشت. زیرا که در دریاچه قایقی برای عبور نبود. اما شیخ به لب دریاچه رسید و پا به درون آن گذاشت و از راه باریکی که جلو پایش خشک می‌شد دریاچه را طی کرد و رهسپار قصر لهراسب شاه شد.

افراد با پیمودن پســـتی و بلندی‌های منطقـــه دوان دوان خود را به قصر رساندند و دیدند که شیخ منتظر است.

به اتفاق وارد شـــدند به عرض شـــاه رســـید که مأمورین دســـت خالی برگشـــته‌اند و اجازه ملاقات می‌خواهند. آنها همراه با مردی نورانی آمده‌اند که مدعی اســـت شـــاهزاده خانم را مداوا خواهد کرد و این غم بزرگ را از زندگی شاه خواهد کاست. مأمورین با قلبی لرزان و درونی شرمنده و نگران داستان یافتن آهو را در آخرین دقایق تلاش و رها کردن آن به دستور شیخ به عرض شـــاه لهراسب رساندند و آنگاه در شرح کرامات شیخ سخن گفتند. شـــاه لهراسب که خود نیز تحت تأثیر چهره نورانی شیخ قرار گرفته بود به او گفت: گمان می‌کنم تو می‌توانی دخترم را شـــفا بخشی. شیخ پاسخ داد: من نمی‌توانم اما خدای من قادر و تواناست. انجام چنین کاری برایش سهل‌ترین اســـت. من از او می‌خواهم و امیدوارم نزد شـــما شـــرمنده و روسیاه نشوم. لهراسب گفت آیا می‌دانید که دخترم دیوانه است و از پوشیدن لباس ابا دارد؟

شـــیخ گفت: بلی اما من او را نخواهم دید، دستور دهید در اتاقش پرده‌ای بیاویزند و اتاق را به دو نیم تقســـیم کنید. او را در یک نیمه اتاق جای دهید. من نیز در نیمه دیگر دســـت نیاز به جانب پـــروردگار بزرگ دراز می‌کنم و شفایش را می‌خواهم.

شاید عنایت خدا ما را شامل بشود و غم بزرگ شما و مردم این سرزمین پایان گیرد. اتاق آماده و پرده آویخته شد. شیخ پا به درون گذاشت و ساعتی را بـــه بیان نیاز و اشـــتیاق جواب گذرانید. او شـــفای دیگـــری را در مقابل چهل ســـال عبادت از خدا طلب می‌کرد. این بخششـــی عظیم بود که مردم عادی را قدرت آن نیست.

فرشـــتگان خدا در شـــگفت بودند که ناگاه عرش کبریا به لرزه درآمد و خداوند بنده‌اش را پاسخ داد.

پری فرخ که تا آن لحظه کلامی به زبان نیاورده بود به ســـخن آمد. شور و شادی کاخ شاه لهراسب را پر کرد. اشک شوق از چشمان همه فرو ریخت. دل‌ها در سینه می‌تپید و لب‌ها از هیجان می‌لرزید.

شـــیخ خدای بزرگ را شکر می‌کرد و با صدای بلند «الله اکبر» می‌گفت. اما هنوز نیمی از بیماری پری فرخ باقی بود. شـــیخ دیگر جرأت نداشـــت از خدایش تقاضایی کند آخر او پـــاداش خود را گرفته بود. درمان نیمه تمام و منتظران نگران و بی‌ســـرانجام بودند. او باید چاره‌ای می‌جست. این بار شیخ با شـــرم بسیار دست تقاضا به سوی پروردگار دراز کرد او را طلبید و با اشک شرم آستانش را بوســـید و خود را به دلیل این جسارت ملامت کرد. از آنجا که لطف خداوند همیشـــه شـــامل حال بندگان پرهیزگار است و دریای کرم و بخشـــش خداوندی را حدی نیســـت بار دیگر قدرت ایمان و توجه شـــیخ معجزه‌ای آفرید و ناگهان پری فرخ فریاد زد:

– که چرا لباس من را نمی‌آورید، چرا مرا برهنه واگذاشته‌اید؟

به من کمک کنید تا بدنم را بپوشـــانم. قبل ازا اینکه خدمه به حضور پری فرخ برسند او خود را در پرده پیچید و منتظر لباس ماند.

پادشـــاه، ملکه و سایر حاضران را شوقی عجیب بود. گاه تصور می‌کردند که خواب می‌بینند و زمانی از شوق می‌گریستند. غم‌ها مغلوب شده و نشاط و ســـرور به کاخ لهراسب شاه راه یافته بود. معجزه شیخ سبب شد گروهی از درباریان به اسلام گرویدند و این نهایت آرزوی شیخ بود.

زندگی پری فرخ از آن روز شـــروع می‌شد. گرد غم از رخسار شاه زدود و نهال امید در دلش جوانه زد. چون بیماری فرزند توان پدر و مادر را می‌کاهد.

شـــیخ پس از شکرانه فراوان به درگان ایزد یکتا از شاه مرخصی خواست. زیرا که دیگر کار معالجه تمام شده و مأموریتش به انجام رسیده بود.

لهراســـب شـــاه دخترش را به گوشـــه‌ای خلوت فرا خواند و چگونگی و درازی مـــدت بیماری را به او باز گفت. همچنین به پری فرخ گفت که برای معالجه او جایزه‌ای بزرگ تعیین شـــده بود و هر طبیبی که موفق به معالجه می‌شد به دامادی شاه انتخاب می‌گردید. هنوز حرف شاه تمام نشده بود که پـــری فرخ گفت: پدر اگر قرار اســـت زمانی من ازدواج کنم ترجیح می‌دهم همســـر همین شیخ باشم زیرا که من حیات خود را مدیون او هستم و هرگز همسری تا این حد مؤمن و باگذشت نخواهم داشت. حال که او پاداش چهل ســـال عبادت خود را با شـــفای بیماری عوض می‌کند، من نیز قول می‌دهم که تا زنده‌ام در خدمت او باشـــم. از همه ظواهر زندگی گذشته و عمرم را با تقوی و عبادت صرف کنم.

این تصمیم به اطلاع شیخ رسید. او گفت من هرگز نخواهم توانست برای شـــاهزاده خانم خوشبختی و رفاه فراهم کنم زیرا که اختلاف سنی من و او بســـیار زیاد است و از آن گذشته زندگی درویشی مناسب روحیه کسی که در ناز و نعمت پرورش یافته نخواهد بود.

پری فرخ که اســـیر عظمت روح و قدرت ایمان شیخ بود پاسخ داد که با افتخار آماده ازدواج است و عقد ازدواج بدون هیچگونه تشریفات بسته شد و پری فرخ و همسرش به اقامتگاه و عبادتگاه خود پر کشیدند و آنها در همین غار ســـکنی گزیدند. غاری که شـــیخ چهل سال عمرش را در آن به عبادت حق تعالی گذرانده بود.

شبی شیخ جهت تأمین غذای همســـرش به کنار دریاچه آمد از خدایش خواســـت تا آنچه را که روزی پری فرخ می‌داند به او ببخشـــد. بدین منظور توری به آب انداخت زمانی کوتاه گذشت. تور سنگین شد و پر از خوشه‌های گوهر به بالا آمد. شـــیخ شـــرمنده از این همه مرحمت الهی، بار دیگر تور را به آب افکند و گوهر به دریا ســـپرد. این بار دو ماهی در تور افتادند که یکی از آنها می‌توانســـت غذای دو روز پری فرخ باشد. شیخ یک ماهی را برگزید و دهان دیگری را بوسید و به آبش افکند و گفت: این ماهی غذای فرزندان ماست.

در این وقت عزیز رو به من کرد و پس از لحظه‌ای گفت: حالا دانستی که چرا گفتم این همان ماهی است که شیخ دهانش را بوسید؟

جواب دادم بله و حالا دلم می‌خواهد بقیه ماجرا را هم بشـــنوم. او چنین ادامه داد:

زنگی مقدس این زوج با تقوی و سادگی می‌گذشت. پری فرخ تحت تأثیر پاکی و عظمت کردار شـــیخ، زاهدی پرهیزگار شده بود که اوقات خود را به عبادت و ذکر خدا می‌گذرانید.

روزی پری فرخ رنج دوری از پدر و مادر و آرزوی دیدار آنها را با همسرش در میان گذاشـــت و زن و شـــوهر تصمیم گرفتند به دیدار شـــاه لهراسب و همســـرش بروند و پری فرخ با نزدیکان خود تجدیـــد دیدار کند. حال باید به رسم زمان پیشـــکش به حضور شاه می‌بردند. هنگام حرکت شیخ سنگی بیضی شـــکل به اندازه تخم یک غاز به پری فرخ داد تا به پدرش پیشکش کند. پری فرخ از ادب و نزاکت شیخ مسرور شد و به هنگام دیدار پدر، هدیه را تقدیم داشت. شاه لهراســـب در شگفت شد زیرا که این سنگ به تنهایی بیش از همه جواهرات خزاین شاه می‌ارزید و از سوی درویشی، گرفتن چنین پیشکش باورکردنی نبود.

شـــاه گفت: دلم می‌خواست شـــما هم در مقابل از من چیزی بخواهید تا شاید این بخشش شما را پاسخی باشد. شیخ جواب داد که ما را به مال دنیا نیازی نیســـت. اما اگر شـــاه بخواهند ما را مورد کرامت قرار دهند از ایشان چیزی خواهم خواست که آسایش روح خود و زندگی فرزندانم در آن است.

شاه لهراسب پرسید آن چیست؟

شـــیخ جواب داد این دریاچه زیر اکه اگر بدانم این دریاچه متعلق به من است به راستی در آن وضو ساخته و از برکاتش گذران خواهم کرد.

ماهـــی این دریاچه هم غذای فرزندان من اســـت و آنهـــا هرگز گرفتار کم‌غذایی نخواهند شد. شاه لهراسب دستور داد سندی تنظیم کردند و طبق آن سند دریاچه و آنچه در اوست به شیخ ابوالحسن تعلق گرفت.

در این وقت عزیز از جا برخاســـت و گفت: ما رونوشـــت این قباله را در خانواده خود حفظ کرده‌ایم. به این دلیل اســـت که می‌گویم این دریاچه مال ماست.

ایـــن دریاچه به هیـــچ رودی راه ندارد و به امر خدا پر می‌شـــود و اگر ما ناســـپاس شـــویم و فرمان حق به جا نیاوریم آبش کم می‌شـــود. ماهی این دریاچه روزی ماســـت و از زمانی که دریاچه به شـــیخ بخشیده شده دریاچه پری شویه و یا فری شویه «شوهر پری فرخ» نام گرفته است.

داستان دریاچه به پایان رســـیده بود. عزیز از آخرین توانش استفاده کرد و به قبرســـتان کوچک و متروکی که در کنار ماه وجود داشت اشاره نموده و گفت: این قبرها مربوط به چهارصد ســـال قبل است به آسانی می‌توان کلمه پرشویه روی آنها را بخوانی. آنگاه خانه‌های دهکده را نشان داد و گفت: بین مردم این منطقه دوستی و همکاری بیش از سایر نقاط به چشم می‌خورد زیرا که ما از سویی فرزندان شیخ ابوالحسن مرد خدا و منشأ گذشت و تقوی و از سوی دیگر شاهزاده والامقام و پرهیزگار، پری فرخ هستیم. ما برای دیگران به خاطر خودمان از حقوق خویش می‌گذریم و دوستی و خدمت شعار ماست.

ســـاکنان اطراف ده همه چادرنشینند اما ما هنوز به سبک خانه‌های قلعه لهراســـب شاه خانه می‌سازیم. این کار را با همیاری اهالی انجام می‌دهیم و هرگاه کســـی می‌خواهد خانه بسازد همه ما به او کمک می‌کنیم آنچنان که هر یک از ما خانه را متعلق به خود بدانیم. کار ما حصیربافی و غذای ما ماهی و پرندگان دریاچه اســـت. اگر کســـی از ما هنگام صید ماهی بیش از نیاز در تورش بیفتد، سهم خودش را برمی‌دارد و مابقی را به دیگران می‌بخشد. آخر همه ما در این دریاچه و برکاتش شریکیم. زندگی ما را دریاچه تأمین می‌کند و امید ما به خدایی است که شیخ را پاسخ گفت و پری فرخ را شفا بخشید.

مزار جد بزرگوار ما شیخ ابوالحســـن در همین دهکده و زیارتگاه همه‌ی مردم این سرزمین است.۱

منظور از همین دهکده روستای پریشان است.

غار شیخ یا کلبه محقر شیخ

در دامنه کوه جنوب روســـتای پریشان در ساحل دریاچه در غار کوچکی آثار وجود خانه محقری اســـت که اهالی گویند خانه شیخ ابوالحسن بوده و او در اینجا زندگی کرده و عبادتگاه ایشـــان بوده اســـت. در زیر غار شکاف پهن و بزرگی اســـت که به علت پهن بودن آن شـــکفت می‌گویند. در اینجا بلندی آب دریاچه بیشـــتر بوده است و محل خوبی برای صید ماهی با قلاب ماهیگیری است.۲

قلعه شاه لهراسب:

به گفته اهالی قلعه شاه لهراســـب در بالای کوه بین روستای پریشان و شـــهرنجان می‌باشـــد که در حال حاضر به صورت مخروبه و آثار آن از بین رفته است.

نگاهی به آثار تاریخی شمال غرب دریاچه پریشان

[به قلم محسن عباسپور و گردآوری مهندس محسن متین فر]

نتایج آخرین تحقیقات انجام شده در منطقه دریاچه پریشان که این روزها به باتلاقی خشـــک تبدیل شـــده، حکایت از بیش از هزاران سال سکونت انســـان، پرندگان و خزندگان دارد. امری که حفاظت از این منطقه را بیش از پیش مهم جلوه می‌دهد یافته‌های باستان‌شناسی است.

قدمت حضور انسان در تالاب پریشان را به اوایل دوران ساسانی می‌رساند.

پی‌نویس

۱ – آشـــنایی با دانش از انتشارات جانبی دانشگاه آزاد ایران صفحه ۵۸ تا ۶۵ نوشته‌ی افسر مینا ۱۳۵۶

۲ – دریاچه پریشـــان و فرهنگ منطقه فامور– دکتر جهانبخش ثواقب– انتشارات نوید ۱۳۸۶

منبع:

مالکی در گذر زمان– نوشته اکبر رئیسی– از انتشارات نوید شیراز ۱۳۹۶